

دریل را احیا کند ولی فایده‌ای نداشت. دریل مُرده بود و قرار نبود بازگشتی در کار باشد. نیکی اشک می‌ریخت و اسم شوهرش را تکرار می‌کرد. وقتی دید فایده‌ای ندارد و دریل جواب نمی‌دهد، شماره اورژانس را گرفت و به کسی که پشت خط بود خیلی کوتاه گفت: به دادم برسید... شوهرم مُرده! نیکی تلفن را قطع کرد و در حالی که اشک می‌ریخت منتظر کمک ماند ولی خبر نداشت که شوهرش دریل دارد او را تماشا می‌کند... دریل مُرده بود ولی روحش در اتاق بود و تلاشهای همسرش و اشکهای او را می‌دید...

بقیه ماجرا از زبان دریل

روح من در اتاق سرگردان بود. از جایی نزدیک سقف همسرم نیکی را می‌دیدم که لحظه‌ای تنفس دهان به دهان می‌دهد و لحظه‌ای دیگر کوشش می‌کند قلبم را احیا کند. همه اینها را می‌دیدم. چند بار کوشش کردم دهانم را باز کنم و به نیکی بگویم نگاه کن! من اینجا هستم، این بالا. ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌دانم چطور از تخته‌خواب به اینجا رسیده بودم. حالا دیگر از همسرم خبری نبود. چشم باز کردم و خودم را غرق نور دیدم. نور دور و اطرافم آنقدر شدید بود که چشمم را می‌زد. گویی جز نور محض رنگ دیگری نبود یا من نمی‌دیدم. سفرم از اتاق خواب به این مکان نامعلوم چطور اتفاق افتاده بود. نمی‌دانم. هیچ خاطره‌ای از آن لحظه‌ها در ذهنم نمانده. فقط چند لحظه قبل را به خاطر داشتم. نمی‌دانم چند ثانیه قبل بود، یا چند دقیقه یا حتی چند ساعت. دقیقاً نمی‌دانم جان دادم چقدر طول کشید. فقط خوب یادم هست که در آن لحظه فرشته‌ای دیدم. شاید فرشته مرگ بود. قبلاً بارها درباره‌اش خوانده بودم و چیزهایی شنیده بودم. مثلاً شنیده بودم اگر آدم در این دنیا اعمال خوب داشته باشد، فرشته مرگش به زیبایی اعمالش خواهد بود و برعکس. نمی‌دانم فرشته مرگ من - یا اسمی که من به او می‌دهم - زشت بود یا زیبا. کلمه‌ای با من حرف نزد. من هم چیزی نگفتم. هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. اما از او ترسیدم و وحشت نکردم. شاید همان فرشته بود که روح من را با خودش برد. یادم می‌آید مثل باد با او این طرف و آن طرف می‌رفتم. همان موقع بود که خودم را بالای اتاق دیدم و مشغول تماشای عزیزترین موجود زندگی‌ام شدم.

من که در زندگی مشترکمان نمی‌توانستم حتی یک قطره اشک همسرم را ببینم، حالا او را می‌دیدم که های‌های گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست من را به او و فرزندانم برگرداند. دلم برای نیکی سوخت ولی نمی‌توانستم کاری کنم. کمی بعد بقیه

عزیزانم هم آمدند. پدرم، مادرم، مادر بزرگم، پدر و مادر همسرم... همه اشک می‌ریختند و به نیکی دلداری می‌دادند. دیدن بچه‌هایم در آن وضعیت واقعاً سخت بود. طاقت نداشتم ناراحتی‌شان را ببینم. در دلم گفتم کاش فرصت دوباره‌ای به من داده می‌شد و به زندگی برمی‌گشتم. اما ناگهان آرام شدم. گویی تمام نور دور و برم وجودم را پر کرد. آنقدر آرام شده بودم که هیچ ناراحتی را حس نمی‌کردم.

دریل را به بیمارستان رساندند و بعد از عملیات احیا، به دستگاههای مختلف وصل کردند. دریل هم زنده بود هم نبود. پزشک به نیکی توضیح داد که در چنین حمله‌هایی، ۴ تا ۶ دقیقه نرسیدن اکسیژن به مغز آسیبهای جدی را به دنبال دارد. دریل هفت دقیقه ضربان قلب



نداشت و اکسیژن به مغزش نرسیده بود. و آنطور که دکتر می‌گفت، فقط یک معجزه می‌توانست او را به زندگی برگرداند البته باز هم سالم ماندنش غیر ممکن به نظر می‌رسید. دریل را همان روز به بیمارستان دیگری منتقل کردند تا کارهای تخصصی‌تری انجام شود. پزشکان در جلسه تصمیم گرفتند دمای بدن بیمار را پایین بیاورند تا از آسیبهای مغزی بیشتر جلوگیری کنند. نیکی در اتاق انتظار نشسته بود و برای همسرش دعا می‌کرد که پرستار او را صدازد. پزشک معالج دریل می‌خواست همین حالا او را ببیند و موضوع مهمی را بگوید. نفس نیکی بند آمده بود و نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد. پاهایش آنقدر سنگین شده بودند که به

سختی می‌توانست آنها را روی زمین بکشد. فاصله اتاق انتظار تا دفتر دکتر، بیش از حد طولانی به نظر می‌رسید. دکتر از او خواست بنشیند و با دقت به حرفهایش گوش بدهد. بعد برایش توضیح داد که دریل زنده است اما بهتر است نیکی خودش را برای واقعیتهای تلخ آماده کند. دکتر عقیده داشت اگر دریل چشمهایش را باز کند، هرگز آن آدم سابق نمی‌شود و حتی یک درصد هم احتمال ندارد سالم شود و بتواند مثل یک آدم عادی زندگی کند. دکتر توصیه دیگری هم داشت. از نیکی خواست خودش را آماده کند تا چند روز دیگر دستگاهها را از شوهرش قطع کنند و به زندگی نباتی‌اش پایان بدهند. نیکی که تازه امیدوار شده بود، نمی‌خواست به همین زودی تسلیم شود. با چند نفر از دوستان و آشنایانش تماس گرفت و همگی دکتر گودمن را معرفی کردند. پزشکی که در فلوریدا کار می‌کرد و چهره شناخته‌شده‌ای بود.

باید خواست و رضایت نیکی، دریل را به بیمارستانی در فلوریدا منتقل کردند تا اگر راهی برای درمان هست، امتحان کنند.

روزها پشت هم سپری می‌شدند اگر چه برای نیکی هر روز مثل یک ماه می‌گذشت. دکتر گودمن هر روز به بالین بیمارارش می‌آمد و علایم حیاتی‌اش را کنترل می‌کرد. ولی دریل هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود و نه صدایی می‌شنید، نه نوری می‌دید. تقویم بیست و هفتم مارس را نشان می‌داد و درست یازده روز بود که دریل زندگی نباتی داشت. دکتر گودمن بالای سرش حاضر شد و گفت: "چشمهات رو باز کن!" و در عین ناباوری، دریل آن روز چشمهایش را باز کرد.

دکتر گودمن قبلاً به نیکی هشدار داده بود که حتی اگر دریل چشمهایش را باز کند، هوشیاری‌اش را به دست بیاورد و بدون دستگاه نفس بکشد، شاید نتواند مثل بقیه زندگی کند. چون آسیبی که در آن هفت دقیقه به مغز وارد شده بود، خیلی جدی بود. ممکن بود دریل خودش یا اعضای خانواده‌اش را به خاطر نیاورد، هرگز نتواند راه برود یا صحبت کند. آن لحظه نیکی آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانست به حرفهای دکتر دقیق فکر کند. برایش اهمیتی نداشت که دریل او را به خاطر بیاورد یا نه، مهم این بود که زنده بود، چشمهایش را باز کرده بود، نفس می‌کشید و او را می‌دید.

اما در همان دقایقی که نیکی در اتاق دکتر نشسته بود و به حرفهای او گوش می‌کرد، پرستاری کنار تخت شوهرش بود. پرستار از دریل پرسید بقیه در صفحه ۴۱